

خرگوش باهوش

روزی بود و روزگاری بود. در یک جنگل دور افتاده که پراز درختهای میوه و سرو و کاج و گلها و گیاههای سبز و زیبا بود و آب و هوای بسیار با صفا داشت گروه زیادی از حیوانات و مرغها و جانوران گوناگون زندگی می کردند مانند میمونها، خرگوشها، گرازها، آهوها، کبکها، بز کوهیها، کبوترها و خیلی از مرغهای صحرایی. و چون همه جور سبزی و میوه فراوان بود همه خوش و خرم روزگار بسر می بردند.

ولی یک شیر زورمند و ظالم هم در نزدیکی آن جنگل منزل گرفته بود و بالای جان آن حیوانات شده بود. هر روز در گوشه ای، پشت درختی یا بتنه گیاهی کمین می کرد و همینکه



یکی از حیوانات را تنها می یافت او را می گرفت و از هم می درید و گوشتش را می خورد. چون هیچ کس هم زورش به او نمی رسید نمی توانستند چاره ای بکنند و کم کم زندگی شیرین حیوانات آن بیسه از ترس شیر دچار تلخی و ناراحتی شده بود و هیچکدام نمی دانستند آیا صبح که از خانه و لانه بیرون می آیند سالم به خانه برمی گردند یا نه.

در میان خرگوشهایی که در آن صحرا بودند یک خرگوش باهوش بود که برای علاج ناراحتی و ترس حیوانات نقشه ای طرح کرده بود و با چندتا از حیوانات دیگر نقشه خود را شرح داد و همه پسندیدند و چون دیدند فکر خوبی کرده یک روز تمام حیوانات

جنگل را دعوت کردند و همه دسته جمعی رفتند دم منزل شیر و خرگوش را به نمایندگی انتخاب کردند که با شیر حرف بزند. خرگوش قدری به شیر خوشامدگفت و بعد گفت: «ای شیر توانا، حیوانات جنگل به من و کالت داده‌اند که با شما حرف بزنم. ما می‌دانیم که زور و قدرت تو از ما بیشتر است و ما حیوانات ضعیفی هستیم و چون نمی‌توانی علف بخوری و رئیس گوشتخواران هستی هر روز یکی از ماها را می‌گیری و بچه‌های ما نمی‌توانند از ترس تو با آسایش خیال در جنگل گردش کنند، بعضی از روزها هم که تو نمی‌توانی کسی را شکار کنی گرسنه می‌مانی. اینک ما آمده‌ایم قراری بگذاریم که هم ما و هم تو راحت باشیم و هرکسی با خیال راحت زندگی کند.»

شیر پرسید: «چه قراری می‌گذارید که هم من و هم شما راحت باشیم؟»
 خرگوش گفت: «قرار می‌گذاریم به شرطی که تو بی‌خبر حیوانات جنگل را شکار نکنی و ما امنیت داشته باشیم، هر روز خودمان یک حیوان چاق و چله را که برای خوراک تو مناسب باشد انتخاب کنیم و پیش تو بفرستیم و آنوقت، هم تو از زحمت شکار کردن راحت می‌شوی و هم حیوانات ضعیف با خیال راحت چرا می‌کنند و هم اینکه همیشه سر موقع خوراک حاضر و آماده داری و هم روزی تو حلال تر است.»

شیر گفت: «بسیار خوب، شرطش این است که خودتان باهم بسازید و هر روز، اول ظهر خوراک مرا همراه خودت بیاوری و همه در امان باشید، اما وای به وقتی که یک ساعت دیر بشود، آن وقت روزگارتان را سیاه خواهیم کرد.»

حیوانات هم قبول کردند و بعد از آن هر روز یک دسته از حیوانات از میان خودشان یکی را که گناهی کرده بود و بایستی تنبیه شود انتخاب می‌کردند و به همراه خرگوش او را برای خوراک شیر می‌فرستادند.



یک روز قرعه به نام خوکها بود، یک روز نوبت بزهای کوهی، یک روز آهوها، یک روز میمونها، یک روز خرگوشها و همچنین سایر حیوانات و بعد از آن قول و قرار خیال همه راحت بود که بی جهت و بی خبر در چنگال شیر بی رحم گرفتار نمی شوند و خیلی هم مواظب بودند که هیچ وقت از موقع ناهار دیرتر نشود تا شیر اوقاتش تلخ نشود.

بود و بود تا روزی که نوبت به طایفه خرگوشها رسید و بایستی از میان خودشان یکی را انتخاب کنند. همه خرگوشها جمع شدند و قرعه کشیدند و قرعه به نام برادر خرگوش باهوش افتاد. در این موقع خرگوش باهوش رفت روی یک سنگ ایستاد و گفت: «دوستان عزیز، درست گوش بدهید تا مطلبی به شما بگویم، یادتان هست که چند وقت پیش، همه حیوانات جنگل از شیر می ترسیدند و هیچ کس خواب راحت نداشت و پیشنهاد من باعث شد که تا اندازه ای حیوانات راحت شوند؟»

همه گفتند: «آری، پیشنهاد خوبی کرده بودی ولی حالا که قرعه به نام برادر خودت افتاده آیا می خواهی از بردن او خودداری کنی و قانونی را که گذاشته شده با خودپسندی خودت به هم بزنی؟»

خرگوش باهوش گفت: «نه، من هم عقیده دارم که قانون باید درباره همه یکسان باشد و من و برادرم هم برای فداکاری حاضریم اما یک فکر خوبی کرده ام که اگر به آن عمل کنیم ممکن است بعد از این تمام حیوانات از ظلم شیر راحت بشوند.» پرسیدند: «چه فکری کرده ای؟» خرگوش باهوش گفت: «نقشه این است که مراد ساعت دیرتر بفرستید و تنها هم بفرستید تا من هم بروم و فکری را که کرده ام صورت بدهم و اگر این را قبول کنید و دو ساعت به من مهلت بدهید من تمام شما را از شر این ظالم راحت می کنم.» گفتند: «فکری را که کرده ای بگو.» گفت: «حالا نمی توانم بگویم چونکه ممکن است کسی خیانت کند و به خارج خبر ببرد. نقشه ای که من دارم مثل نقشه جنگ است و باید پنهان بماند. برادر و خانواده من در میان شما هستند اگر من دروغ گفتم و فرار کردم آبروی آنها خواهد ریخت، همانطور که افراد خانواده خیانتکاران آبرو ندارند.»

خرگوشان چون همیشه از خرگوش باهوش خیر و خوبی دیده بودند قبول کردند که مطابق حرف او عمل کنند و به او مهلت بدهند و بعد هم او را تنها بفرستند. پس خرگوش باهوش دو ساعتی صبر کرد و بعد تنها و آرام به طرف منزل شیر روان شد.

اما از آن طرف شیر تا دو ساعت بعد از ظهر صبر کرد و دید از طرف حیوانات خبری نشد و چون تا آن روز هیچ وقت در فرستادن خوراکش تأخیر نشده بود خیلی عصبانی شده

بود زیرا هم خیلی گرسنه بود و هم بد قولی حیوانات به رگ غیرتش برخورد کرده بود و با خودش خط و نشان می کشید که اگر از دو ساعت بیشتر طول بکشد چه می کنم و چه می کنم و همه حیوانات را بیچاره می کنم...

ناگهان سر و کله خرگوش از دور پیدا شد که خود را مثل اشخاص ماتم زده و عزادار، غمگین ساخته بود و آهسته آهسته پیش می آمد. همینکه خرگوش به شیر رسید مانند کسی که می خواهد گریه کند سلام کرد. شیر گفت: «هان، تا این وقت کجا بودی؟ چرا تنها هستی؟ مگر حیوانات قول و قرار خودشان را فراموش کرده اند؟»

خرگوش گفت: «نه قربان، من از نزد حیوانات می آیم، آنها مطابق قرارداد درست موقع ظهر یک خرگوش چاق و چله را برای شما همراه من فرستادند و ما داشتیم با عجله می آمدیم ولی در میان راه یک شیر غریبه که درست هیکلش مثل شما بود پیدا شد و خرگوش را به زور از چنگ من گرفت و هر چه التماس کردم که این خرگوش خوراک شیر بزرگ است به من اعتنا نکرد و جواب داد: «شیر بزرگ کدام بی شعوری است، اینجا شکارگاه من است و از من بزرگتر کسی نیست و هر کس هم سر جنگ دارد بیاید بینم حرفش چیست، اگر تو هم زبان درازی کنی گوشه‌هایت را از بیخ می کنم تا دیگرگوش نداشته باشی و یک خر حسایی باشی.» و بسیار حرفهای بی ادبانه نسبت به شما زد که اگر می توانستم سرش را می کندم اما زورم به او نمی رسید. این است که از ترس جان فرار کردم و آمدم تا گزارش آن را بدهم و بینم بعد از این تکلیف ما و شما چه می شود؟»

شیر که گرسنه بود و از پیش هم اوقاتش تلخ شده بود، از اینکه در جنگل رقیب پیدا کرده سخت عصبانی شد و از خرگوش پرسید: «حالا آن شیر کجاست؟ می توانی او را به من نشان بدهی تا داد خود را از او بگیرم؟»

خرگوش گفت: «چرا نتوانم، او در همین نزدیکی پشت آن درختهاست.» شیر گفت: «زود برویم و دما را از روزگارش برآریم.»

خرگوش از جلو و شیر از عقب دویدند و دویدند تا از جنگل خارج شدند و نزدیک تپه سبز در کنار چاه بزرگی که آب فراوان داشت رسیدند و ناگهان خرگوش ایستاد. شیر گفت: «چرا نمی روی؟»

خرگوش گفت: «دشمن در این چاه است و من از او می ترسم.»

شیر گفت: «احمق، تا من اینجا هستم از هیچ کس نباید ترسید و حالا می بینی که پوستش را از تنش می کنم.» خرگوش برای اینکه قدری بیشتر شیر را سر غیرت بیاورد گفت:

«قربان، قدری احتیاط کنید چون که او درست هیکلتش مثل شماست و بقدر شما زور دارد.» شیر گفت: «تو او را نشان بده و دیگر کاری نداشته باش.» خرگوش گفت: «شیر در همین چاه است و من می‌ترسم جلوتر بیایم.»

پس شیر غضبناک جلو دوید و لب چاه ایستاد. خرگوش باهوش هم دوید و میان دو دست شیر ایستاد و هر دو در آب چاه نگاه کردند. خرگوش عکس خودشان را که در آب افتاده بود نشان داد و گفت: «می‌بینید؟ این همان شیر بیگانه است و این هم خرگوشی است که از من گرفته و هنوز نخورده.»



شیر همیشه عکس خود و خرگوش را در آب دید به گمان اینکه دشمن است فوری خود را برای جنگ بر دشمن در آب انداخت و در آب غرق شد و خرگوش باهوش بسلاست بازگشت و به حیوانات مزده داد که حالا دیگر همه می‌توانند خوش باشند زیرا شیر ظالم هلاک شد - و حیوانات شادی کردند و دانستند که: «در بسیاری از کارها، نیروی فکر و تدبیر، بیش از زور و شجاعت است.»